



# نمای کوهستان

خالد حسینی

ترجمہ مہدی غیراٹی

## یادداشت مترجم

خالد حسینی اکنون در ایران (و سراسر جهان) نام پرآوازه‌ای است. دو رمان قبلی او، بادبادک باز و هزار خورشید تابان، با ترجمه من به چاپ‌های چندم رسیده و ترجمه‌های دیگری نیز از هر دو به بازار آمده است.

در این رمان که پیش رو دارید، شگردهای تازه‌ای را به کار گرفته، از جمله بازگشت به گذشته و حواله به آینده و حتی در درون فصل آخر نیز از آن بیش‌تر بهره برده، همچنین از روایان متعدد در فصل‌های کتاب استفاده کرده است. بعلاوه در این‌جا بیش از پیش به درونکاوی شخصیت‌ها پرداخته و از کشاکش‌های ذهنی آن‌ها حرف زده است؛ به نحوی که گاه به استادان داستان‌نویسی پهلوی می‌زند.

به هر حال، خالد حسینی متولد ۱۹۶۵ کابل و از ۱۹۷۶ مقیم امریکاست. پزشک است و دانش آموخته نحلّه نویسندگی خلاق...

وانگهی در این رمان، خالد حسینی دیگر کم‌تر به خود جنگ و فجایع آن می‌پردازد و بیش‌تر پی‌آیندهای آن و پراکنده‌شدن نسلی را در سراسر جهان دنبال می‌کند و می‌گوید نسل اول بین دو دنیاگیر افتاده و نسل بعد دیگر هویت خود را می‌بازد. با این حال نسل اول، نسل اول سرگشته در اقصی نقاط جهان هنوز روزگار وصل و نیمه غایب خود را می‌جوید و گاه جز خاکستری از آن نمی‌یابد.

## پاییز ۱۹۵۲

خب، پس. قصه می خواهید و من برایتان می گویم. اما فقط یکی. هیچ کدامتان از من بیشتر نخواهید. دیروقت است و فردا من و تو، پری، یک روز سفر دراز در پیش داریم. امشب باید خوب بخوابید. تو هم همین طور عبدالله. من و خواهرت که رفتیم، چشم امیدم به توست. مادرت هم همین طور. خب. پس شد یک قصه. گوش کنید، هر دو خوب گوش کنید و حرفم را هم قطع نکنید.

روزی روزگاری، در ایامی که دیوها و اجنه و غولها در زمین پرسه می زدند، دهقانی زندگی می کرد به نام بابایوب. این مرد با خانواده در ده کوچکی به نام میدان سبز به سر می برد. چون بابایوب عیالوار بود، همه روزش به کار سخت می گذشت. هر روز از بام تا شام مزرعه اش را شخم می زد و خاک را زیر و رو می کرد و به درخت های پسته کم بارش می رسید. هر لحظه می شد او را در مزرعه دید، درحالی که تا کمر خمیده و پشتش چون داس قوس برداشته است و مدام در جنب و جوش است. دست هایش

همیشه پینه بسته و خونی بود و هر شب همین که سر به بالین می گذاشت، خوابش می برد.

باید بگویم که از این لحاظ او تنها نبود. زندگی در میدان سبز برای همه اهالی ده دشوار بود. دهات آباد دیگری در شمال آن جا، در دره ها، بود که درخت های میوه و گل و هوای مطبوع داشت و رودخانه هایی که آب سرد و زلالشان جاری بود. اما میدان سبز، برخلاف آنچه نامش به ذهن می آورد، اسمی بی مسما بود. این ده در دشت پرگرد و خاکی قرار داشت در احاطه کوه های سنگلاخ. باد گرم بود و خاک در چشم ها می پاشاند. پیدا کردن آب هر روز مصیبتی بود، چون چاه های ده، حتا چاه های عمیق آب کمی داشتند. بله، رودخانه ای هم بود، اما اهالی ده باید نصف روز راه می رفتند تا به آن برسند، گو این که آب جاری در آن تمام سال گل آلود بود. حالا پس از ده سال خشکسالی، آب رودخانه هم خیلی کم شده بود. بگذارید بگویم که اهالی میدان سبز با مشقت دو برابر کار می کردند تا به زحمت نصف روزیشان را به دست آورند.

با این حال بابایوب خود را خوشبخت می دانست، چون خانواده ای داشت که برایش از همه چیز عزیزتر بود. زنش را دوست داشت و هرگز صدایش را برای او بلند نمی کرد، چه برسد به این که به رویش دست بلند کند. برای نظرش ارزش قایل بود و از مصاحبتش لذت کامل می برد. از بابت فرزندان هم به اندازه انگشتان یک دست برخوردار بود، سه پسر و دو دختر، که همه شان را خیلی دوست داشت. دخترهایش وظیفه شناس و مهربان و با شخصیت و دارای حسن شهرت بودند. تا به حال به پسرهایش ارزش صداقت، شهامت، دوستی و کار سخت بدون شکایت را یاد داده بود. آن ها مثل همه پسرهای خوب از پدرشان اطاعت می کردند و در کار مزرعه یاور پدر بودند.

بابایوب همه بچه هایش را دوست داشت، اما در نهان یکی از آن ها،

یعنی کوچک‌ترین نشان قیس که سه سال از سنش می‌گذشت، نور چشمش بود. قیس پسر بچه‌ای بود با چشم‌های آبی تیره. با آن خنده شیطنت‌بار همه مفتون او می‌شدند. از آن بچه‌ها بود که نیروی جنب و جوش از او تتق می‌زد و بچه‌های دیگر در برابرش کسر می‌آوردند. همین‌که به راه رفتن افتاد، چنان از آن لذت می‌برد که تمام روز تا بیدار بود، می‌دوید و بعد، به طرزی نگران‌کننده، حتا شب‌ها که خواب بود، راه می‌رفت و از خانه گلی خانواده بیرون می‌رفت و در تاریکی مهتابی شب می‌پلکید. طبیعی است که پدر و مادرش نگران بودند. اگر توی چاهی می‌افتاد، یا گم می‌شد، چه، یا بدتر از همه، اگر موجودی که شب در دشت کمین می‌کند، به او حمله‌ور شود چه؟ خیلی از درمان‌ها را امتحان کردند، ولی بی‌فایده بود. سر آخر راه‌حلی که بابایوب پیدا کرد خیلی ساده بود، همه راه‌حل‌های ناب غالباً همین‌طورند: زنگوله‌ای از گردن یکی از بزهایش وا کرد و آن را به گردن قیس بست. به این ترتیب اگر قیس نیمه‌شب پا می‌شد و راه می‌افتاد، یکی به صدای زنگوله بیدار می‌شد. پس از مدتی راه رفتن توی خواب قطع شد، اما قیس به زنگوله دل بست و حاضر نبود کنارش بگذارد. بنابراین هر چند زنگوله از مقصود اصلی دور شد، اما همچنان با رشته‌ای به گردن پسر بچه آویزان ماند. بابایوب که پس از یک روز کار طولانی برمی‌گشت، قیس از خانه به طرف پدرش می‌دوید و با سر می‌رفت توی شکمش و با هر قدم کوچکش زنگوله جیلینگ جیلینگ می‌کرد. بابایوب بغلش می‌کرد و او را با خود به خانه می‌برد و قیس با دقت تمام پدرش را هنگام شستن دست و رو تماشا می‌کرد و بعد سر سفره شام کنار بابایوب می‌نشست. بعد از شام خوردن، بابایوب چایش را می‌نوشید، خانواده‌اش را تماشا می‌کرد و زمانی را تصور می‌کرد که بچه‌هایش ازدواج کرده و هر کدام بچه‌دار شده‌اند و او می‌تواند به خود بی‌بالد که بزرگ‌خاندان است.